ماتریالیسم پست و گنوسیسم

ژرژ باتای

اگر به ابژه‌ای خاص اندیشه شود ماده به‌سادگی از فرم متمایز می‌شود، و تمایزی مشابه را می‌توان در خصوص موجودات ارگانیک، در خصوص فرم‌گرفتن برمبنای وحدت موجود و وجود فردی‌اش ایجاد کرد. اما اگر کل چیزها در نظر گرفته شوند، این‌دست تمایزاتِ تغییرمبنایافته دلبخواهی و حتا فهم‌ناپذیر می‌شوند. این‌گونه دو موجودیت کلامی شکل گرفته است که تنها از طریق ارزش سازنده‌شان در نظم اجتماعی می‌توانند توضیح داده شوند: **خدای** انتزاعی (یا صرفاً ایده)، و ماده‌ی انتزاعی؛ سرنگهبان و دیوارهای زندان. روایت‌های متنوع این داربست متافیزیکی جذابیت بیشتری از سبک‌های مختلف معماری ندارند. هیجان‌زده می‌شویم از اینکه بدانیم آیا زندان از نگهبان به وجود آمد یا نگهبان از زندان؛ گرچه این تهییج دارای اهمیت آغازین تاریخی‌ست، امروزه اما خطر دامن‌زدن به حیرتی تأخیریافته را به همراه دارد، حتا اگر صرفاً ریشه در عدم‌تناسب میان نتایج بحث و بی‌اهمیتی بنیادینش داشته باشد.

بااین‌همه بسیار قابل‌توجه است که تنها نوع ماتریالیسم که تاکنون در جریان رشد خود از دام انتزاع سیستماتیک گریخته، یعنی ماتریالیسم دیالکتیک، در نقطه‌ی شروع خود، دست‌کم به اندازه‌ی ماتریالیسم هستی‌شناختی، دارای یک ایده‌آلیسم مطلق در فرم هگلی‌اش است. (نیاز نیست از این اسلوب عدول کنیم: ماتریالیسم، با هر گستره‌ای در مرتبه‌ی مثبت، ضرورتاً پیش‌ازهمه نفی سرسختانه‌ی ایده‌آلیسم است، ایده‌آلیسمی که در نهایت برابر است با خود بنیان سرتاسر فلسفه.) اکنون هگلیانیسم، به اندازه‌ی فلسفه‌ی کلاسیک دوران هگل، ظاهراً از فهم‌های متافیزیکی بسیار کهن نشئت می‌گیرد، فهم‌هایی که از بین دیگر امور به‌واسطه‌ی طریقت گنوسی در آن دورانی بسط یافتند که متافیزیک همچنان می‌توانست با کیهان‌زایی‌های چه‌هولناک دوآلیستی و حتا چه‌عجیب پست‌شده پیوند بخورد.[1]

---

۱. از آنجاکه دکترین هگلی بالاتر از همه‌ی نظام‌های غیرمعمول و بسیار کاملِ فروکاستگی قرار دارد، بدیهی‌ست که فقط در یک وضع تقلیل‌یافته و اخته می‌توان «عناصر پست» ضروری در گنوسیسم را در اینجا هم بازیافت.
همان‌طورکه در هگل نقش این عناصر یکی از مایه‌های ویرانگری در تفکر باقی می‌ماند، ویرانگری برای ساختمان تفکر نیز درست به همین اندازه ضروری است. به همین دلیل وقتی ماتریالیسم دیالکتیک جایگزین ایده‌آلیسم هگلی شد و از طریق سرنگونی کامل ارزش‌ها نقشی

اعتراف می‌کنم که من صرفاً علاقه‌ای بدون ابهام به فیلسوفان عارف دارم، عملاً شبیه به آن علاقه‌ای که یک روان‌پزشک را شیفته‌ی بیمارش می‌کند؛ به‌نظرم بیهوده است که اعتماد آدمی صرف تمایلاتی شود که، بدون مواجهه با هرگونه مقاومت، به رقت‌انگیزترین ریاکاری و ورشکستگی بیانجامد. اما امروزه دشوار است حتا بی‌توجه‌ماندن نسبت به راه‌حل‌هایی نسبتاً کاذب که در آغاز عصر مسیحی برای آن‌دست مسائلی آورده شدند که مشخصاً از مسائل خودمان متفاوت نبودند (مسائل جامعه‌ای که اصول اساسی‌اش به معنای دقیق کلمه به قانون منسوخ جامعه‌ای تبدیل شده که باید خود را به پرسش بکشد و به‌منظور کشف دوباره‌ی انگیزه‌های زور و تحریک خشونت‌بار واژگون کند). از این‌رو به‌نظرم ستایش خدای مقعدسَر (مقعدْ حیوانی به کریه‌ترین نحو کمیک و همزمان از نظر انسانی بسیار مردانه) حتا امروزه نیز مستعد ارزشی تعیین‌کننده است: مقعدِ سَربُریده‌ای که تجسمِ اَسفالیِ خورشید است، به‌رغم اینکه ناقص بریده شده، بی‌تردید نمایانگر یکی از خصمانه‌ترین تجلیات ماتریالیسم است.

بسط این اسطوره‌ها را به آنری‌ـشارل پوئش می‌سپارم، اسطوره‌هایی در این زمانه چنین موردظن، کریه همچون سیفلیسی‌ها، و حامل نطفه‌های براندازی عجیب‌وغریب اما خونینِ امر ایده‌آل و نظم که امروزه با عبارت «دوران باستان کلاسیک» بیان می‌شوند. بااین‌حال، فکر نمی‌کنم بیهوده و محال باشد که چیزها را بی‌نهایت ساده کنیم و پیش‌ازهمه معنایی را نشان دهیم که باید به نابه‌سامانی‌های اسطوره‌شناختی و فلسفی‌ای سپرده شوند که در آن دوره بر فیگوراسیون جهان تأثیر می‌گذاشتند. در واقع، گنوسیسم قبل و بعد از موعظه‌های مسیحی و به‌شیوه‌ای تقریباً بی‌رحمانه، فارغ از پیشرفت‌های متافیزیکی‌اش، آلوده‌ترین شوریدگی را به ایدئولوژی یونانی‌ـرومی وارد می‌کرد و عناصری را که ذره‌ای با نظم عقلانی مستقر مطابقت نداشتند از همه‌جا، از سنت مصری، از دوآلیسم ایرانی، از بدعت‌گذاری یهودی‌ـشرقی وام می‌گرفت؛ گنوسیسم رؤیاهای خودش را به این‌ها می‌افزود و برخی از وسواس‌های فکری هیولاوشانه‌ی خود را با بی‌اعتنایی بیان می‌کرد؛ گنوسیسم در اعمال دینی خود پست‌ترین (و از این‌رو واژگون‌کننده‌ترین [حال‌به‌هم‌زن‌ترین]) فرم‌های جادوگری و طالع‌بینی یونانی یا آشوری‌ـکلدانی را پس نمی‌زد؛ و همزمان از الاهیات مسیحی نوزاده و متافیزیک هلنیستی بهره می‌برد، اما شاید دقیق‌تر اینکه با آن‌ها سازش می‌کرد.

تعجب‌آور نیست که سرشت دمدمی این تهییج به تفاسیر متناقض انجامید. حتا ممکن بوده گنوسیسم همچون یک فرم عقلانی قویاً هلنی‌شده از مسیحیت اولیه، بسیار عوامانه و بی‌تفاوت به پیشرفت‌های متافیزیکی، نمود یافته باشد، یک‌جور مسحیت برتر که به دست فیلسوفانی طول‌وتفصیل یافت که از نظرورزی‌های هلنیستی گسسته بودند و از سوی توده‌های مسیحی غیرفرهیخته پس زده شده بودند.[1] بدین‌ترتیب، پروتاگونیست‌های اصلی گنوسیسم ــ بازیلید، والنتینوس، بردیصان، مرقیون ــ فیگورهای برجسته‌ی اومانیسم دینی و، از منظر پروتستانیسم سنتی، مسیحیانی بزرگ بودند. بدنامی آن‌ها و خصلت

را به ماده سپرد که تفکر با خود داشت، ماده دیگر نه انتزاعی بلکه منشاء تضاد بود؛ به‌علاوه، مسأله دیگر خصلت مشیت‌باورانه‌ی تضاد نبود، تضادی که زین‌پس کاملاً به یکی از ویژگی‌های تکوین واقعیات ماده بدل شد.

۱. این تفسیر در فرانسه توسط اوژن دو فایه بسط یافته است. ر.ک. (*Introduction à l'étude du gnosticisme*. Paris.1903)

کم‌وبیش موردظن نظریات‌شان ظاهراً با این حقیقت توضیح داده می‌شد که صرفاً از طریق اندیشه‌ی جدلیِ پدران کلیسا، دشمنان سرسخت‌شان، و افتراهای ناگزیر شناخته شده‌اند.

نوشته‌های الاهیات‌دان‌های گنوسی به‌طور نظام‌مند به دست مسیحیان ارتدوکس نابود شده بودند (به استثنای چند مورد، امروزه چیزی از این ادبیات چشمگیر باقی نمانده). تنها سنگ‌هایی که فیگورهای تحریک‌آمیز و خصوصاً زننده‌ی پانتئون را روی‌شان حکاکی کردند به ما اجازه می‌دهند تا به‌تفصیل در مورد چیزی غیر از انتقادهای تلخ‌وتند نظر دهیم: اما آن‌ها دقیقاً عقیده‌ی بد فرقه‌شناسان [الحادشناسان] را تصدیق می‌کنند. به‌علاوه، عمده‌ی تفاسیر منسجم مدرن اذعان دارند که فرم‌های انتزاعی موجودیت‌های گنوسی از دل اسطوره‌های بسیار خام بسط یافته‌اند و با خامیِ تصاویرِ شکل‌بسته روی سنگ‌ها تناظر دارند.[1] این ادعا بیش‌ازهمه مقرر می‌کند که نوافلاطون‌گرایی یا مسیحیت را نباید به‌منزله‌ی خاستگاه گنوسیسم فهمید، بلکه حتا شالوده‌ی واقعی گنوسیسم دوآلیسم زردشتی‌ست.[2] دوآلیسمی گاه ازریخت‌افتاده، بی‌تردید پیرو تأثیرات مسیحی یا فلسفی، اما دوآلیسمی ژرف و، دست‌کم در تکوین خاصش، اخته‌نشده همچون دین ایرانی به‌خاطر انطباق با ضروریات اجتماعی (درباب این موضوع لازم است مشاهده کرد که گنوسیسم، و به همان اندازه مانویت، که به‌نوعی منبعث از آن است، هرگز در خدمت هیچ‌گونه تشکیلات اجتماعی در نیامده و هرگز نقش دین دولتی را نپذیرفته است).

عملاً می‌توان فهم ماده به‌مثابه‌ی یک اصلِ فعالِ دارای وجودِ خودآئینِ ابدی را به‌عنوان موتیف اصلی گنوسیسم پنداشت: ماده همچون تاریکی (که نه صرفاً غیاب نور، بلکه آرخون‌ها[3]ی هیولاوشانه‌ای‌ست که به‌واسطه‌ی این غیاب آشکار شده‌اند) و همچون شر (که نه غیاب خیر، بلکه کنشی خلاق است). این فهم با خودِ اصلِ روحِ هلنیِ عمیقاً یکتاباور کاملاً ناسازگار بود، اصلی که گرایش مسلطش ماده و شر را تنزل‌های اصول والاتر می‌دید. از نقطه‌نظر سرشت ذهن یونانی، نسبت‌دادن خلق زمین، جایی‌که تحریک زننده و تمسخرآمیز ما اتفاق افتاده، به یک اصل وحشتناک و کاملاً نامشروع آشکارا نشانگر یک بدبینی مهوّع و غیرقابل‌قبول است، یعنی درست خلاف آنچه می‌بایست به هر قیمتی برقرار می‌شد و به‌صورت جهان‌شمول بروز می‌یافت. در حقیقت، وجود متضاد یک الوهیت عالی، شایسته‌ی اعتماد تمام‌عیار روح انسانی، اهمیت چندانی ندارد اگر الوهیت زیان‌بار و نفرت‌انگیز این دوآلیسم تحت هیچ شرایطی، بدون هر امکانی برای امیدواری، تقلیل‌پذیر به آن نباشد. این درست است که حتا درون گنوسیسم نیز چیزها همیشه آن‌قدرها هم دقیق و روشن نیستند. دکترین کمابیش متداول فَیَضان[4]، که بنابر آن خدای خالقِ بدگوهر یا خدای ملعون (که گاه با یهوه‌ی انجیل یکی می‌شود) از **خدای متعال** صادر می‌شود، به نیاز به یک مُسکن پاسخ می‌دهد. اما اگر خود را به معنای خاص گنوسیسم

---

1. Wilhelm Bousset, *Hauptprobleme der Gnosis*, Gottingen, 1907

2. Ibid., Ch.3, *Der Dualismus der Gnosis*.

۳. آرخون یا آرکونت (آرکونته) در گنوسیسم به هفت خدمتگزار خدای آفریننده ارجاع می‌یابد که واسطه‌ی میان انسان و خدای متعال بوده و تنها ازطریق گنوسیس می‌توان به آن رسید. در این زمینه، آن‌ها نقش فرشتگان و شیاطین متعلق به عهد عتیق را ایفا می‌کنند. این اصطلاح از فرقه‌ی آرخونتیسم گرفته شده است. م.ف.

4. emanation [یا صدور (و صادرشدن/فیض‌رسیدن) در فلسفه‌ی نوافلاطونی]

محدود کنیم، که هم با مجادلات الحادشناسان و هم با حکاکی‌های روی سنگ‌ها نشان داده شده، آن‌وقت وسواس مستبدانه و بی‌رحمانه در قبال نیروهای قانون‌گریز و شرور غیرقابل‌انکار به نظر می‌رسد، همان‌قدر در نظرورزی متافیزیکی‌اش که در کابوس اسطوره‌شناختی‌اش.

فیگور اول: آرخون‌ها با سرهای مرغابی. پشت کتیبه‌ها این نوشته حک شده است: آباتانابا[1] (یک‌جور وِرد[2])

دشوار است باور به اینکه گنوسیسم در کل عشقی شیطانی به تاریکی، ذوقی هیولایی برای آرخون‌های وقیح و بی‌قانون، و ذوقی برای سَرِ مقعدِ خورشیدی (که صدای نفیرِ کمیک و مأیوسانه‌اش اعلانِ شورشی بی‌شرمانه علیه ایده‌آلیسمِ در قدرت است) از خود نشان نداده باشد. وجود یک فرقه‌ی گنوسی بی‌بندوبار و وجود برخی مناسک جنسی این تقاضای مبهم برای یک پستی تقلیل‌ناپذیر را که توهین‌آمیزترین احترام را طلب خواهد کرد برآورده می‌کند: جادوی سیاه این سنت را تا به امروز ادامه داده است.

1. ABAATANAABA

2. abracadabra

فیگور دوم: پانمورفیک یائو(؟)[1]. این تمثال متشکل است از گروهی از حیوانات خیالی
که گردشان را هفت سیاره احاطه کرده‌اند، به‌احتمال زیاد اولین سیاره از هفتمین همان آرخون است:
یعنی یائو، خدای ملعون، که عمدتاً با خدای کتاب پیدایش یکی تلقی می‌شود.

درست است که ابژه‌ی والای فعالیت روحانی مانویان، مانند طریقت گنوسی، همواره خیر و کمال بود: روشی بود که در بستر آن فهم‌هایشان فی‌نفسه دلالتی بدبینانه دارند. اما کمابیش بی‌فایده است به این نمودها وقعی بگذاریم، و در نهایت تنها توافق دشوار با شر می‌تواند معنای این اشتیاقات را معین کند. اگر امروزه نگرش ایده‌آلیستی را آشکارا کنار گذاریم، همان‌طور که طریقت گنوسی و مانوی به‌طور ضمنی از آن دست شستند، آن‌وقت گرایش آن‌هایی که ردی از عمل خلاقانه‌ی شر را در زندگی‌شان می‌دیدند حتا اساساً خوشبینانه جلوه می‌کند. اگر شر مجبور به پاسخ‌گویی در حضور خدا نباشد، پس ممکن است ما با آزادی تمام بازیچه‌ی دست شر باشیم. توسل به آرخون‌ها نشانگر آن نیست که عمیقاً خواستار تسلیم چیزهایی باشیم که متعلق به یک اقتدار بالاترند، به اقتداری که آرخون‌ها با توحشی ابدی مدهوش آن شده‌اند.

1. Panmorphic Iao

فیگور سوم: خدای اَسفالی زیر دو سر حیوانی.
پایین پای خدا، در دایره‌ای که یک مار با گزیدن دم خود شکل داده،
آنوبیس [خدای مرگ]، یک زن، و یک سگ است؛ پایینش، یک مومیایی.
خدای اسفالی می‌تواند با خدای مصری بِس [خدای زناشویی] یکی انگاشته شود.

ازاین‌رو آشکار است که با درنظرگرفتن همه‌چیز گنوسیسم در فرآیند روان‌شناختی‌اش چندان از ماتریالیسم حال‌حاضر متمایز نیست، منظورم نه ماتریالیسمی که تلویحاً دال بر هستی‌شناسی‌ست، نه ماتریالیسمی که به ماده به‌مثابه‌ی شیء فی‌نفسه اشاره دارد. چراکه این مسأله پیش‌ازهمه بر سر تسلیم‌نکردنِ خود و همراه با خود تسلیم‌نکردنِ عقل خود به هر چیز ترفیع‌یافته‌تر است، به هرآنچه می‌تواند اقتداری عاریتی را به موجودی که من هستم و به دلیلی که همین موجود را مسلح می‌کند بدهد. در واقع این موجود و عقلش تنها می‌توانند تسلیم چیزی پست‌تر شوند، تسلیم آنچه به‌هیچ‌رو نمی‌تواند در خدمت اقتداربخشیدن به میمون باشد. همچنین من تماماً تسلیم آن‌چیزی می‌شوم که باید ماده نامید، چون «آن» [ماده] بیرون از خودم و ایده وجود دارد، و من نمی‌گذارم عقلم به حدِ آنچه گفته‌ام تبدیل شود، چون اگر در آن مسیر پیش بروم ماده که عقلم محدودش کرده فوراً ارزش اصلی برتر را به خود خواهد گرفت (این عقل برده‌وار هم بسیار شاد خواهد شد تا آن اصل را بالاتر

از خود برقرار کند، تا در نتیجه مثل یک کارگزار معتبر سخن بگوید). ماده‌ی پست نسبت به اشتیاقات انسانی ایده‌آلْ بیرونی و بیگانه است، و سرباز می‌زند از اینکه بگذارد تا به ماشین‌های هستی‌شناختی بزرگی که از آن اشتیاقات ناشی می‌شوند تقلیل یابد. اما آن فرآیند روان‌شناختی که گنوسیسم برملایش کرد همین تأثیر را داشت: مسأله پیشاپیش بر سر آشفتنِ روح انسانی و ایده‌آلیسم در حضور چیزی پست بود، تا آنجا که عجز اصول والاتر بازشناخته شد.

فیگور چهارم: خدا با پاهای انسان، بدن مار، و سر خروس.

علاقه به این همنشینی با این واقعیت افزایش یافته که واکنش‌های خاص گنوسیسم منجر به تشکیل فرم‌های اساساً مغایر با سبک آکادمیک کهن شده است، با فیگوراسیون فرم‌هایی که در آن‌ها می‌توان تصویر این ماده‌ی پست را دید که به‌تنهایی، با ناسازگاری‌اش و با فقدان‌احترام توان‌فرسایش، به هوش اجازه می‌دهد از تنگنای ایده‌آلیسم فرار کند. به همین ترتیب امروزه برخی فیگوراسیون‌های منعطف تجلی یک ماتریالیسم سازش‌ناپذیرند، تجلی توسل به هرآنچه قدرت‌های مستقر در فرم را به خطر می‌اندازد، موجودیت‌های سنتی را به استهزا می‌گیرد، و ساده‌دلانه به جنگ مترسک‌های منگ‌کننده می‌رود. این اهمیت کمتری از تفسیر تحلیلی

عام ندارد، به این معنا که فقط فرم‌هایی که به اندازه‌ی زبان ویژه و بامعنا هستند می‌توانند بیانِ انضمامی و بی‌واسطه‌محسوس را به تکوین‌های روان‌شناختیِ تعین‌یافته با تحلیل بدهند.[1]

توضیح فیگورها: سنگ‌هایی که در این مقاله منتشر شده‌اند به اسم سنتی سنگ‌های گنوسی، یا سنگ‌های بازیلیدی، یا آبراخاس[2] معروف‌اند: شناسایی و نام‌گذاری آن‌ها ریشه در اسم آبراخاس دارد، اسمی که در افسانه‌ها و در اسطوره‌ی فیلسوف گنوسی، بازیلید، یافت شده است. هرچند باید اشاره کرد که این مجموعه‌سنگ‌ها، که ویژگی‌های مشترک‌شان آن‌ها را تحت نام گنوسی گروه‌بندی می‌کند، ضرورتاً از فرقه‌های گنوسی نمی‌آیند. خاستگاه‌شان می‌تواند به یک میزان در اعمال جادوگری یونانی یا مصری پیدا شود. اکثریت‌شان، بی‌آنکه بتوان در مورد هر یک از آن‌ها بیشتر دقیق شد، گنوسی هستند. به هر روی آن‌ها، به خاطر درهم‌آمیزی دین‌هایشان از یک سو و اغلب بابت قابل‌فهم‌نبودن افسانه‌هایشان از سوی دیگر، بدترین دشواری‌های تفسیر را پیش روی ما می‌گذارند.

ذکر تاریخ دقیق محال است، اما بیشتر آن‌ها به قرن‌های سوم و چهارم میلادی تعلق دارند. خاستگاه‌شان عموماً شرقی است. به‌نظر می‌رسد مصر به‌طور خاص مرکز مهم تولید بوده باشد. الوهیت‌های مصری یا فیگورهای سبک مصری مکرراً بر این سنگ‌ها یافت می‌شوند. بدین‌ترتیب خدای اَسفالی و آنوبیس نیز در فیگور شماره‌ی ۳ نشان داده شده‌اند.

۱۹۳۰

ترجمه‌ی سارا خادمی

www.asabsanj.com

آذر ۹۴

---

۱. می‌توان گفت باتای خوانش واژگون‌شده‌ای از گنوسیسم به دست داد همان‌طور که گنوسیسم قرائت‌های سنتی از انجیل و دیگر متون مؤثر را واژگون ساخت. بنابراین قرابت‌های گنوسیسم به‌مثابه‌ی علم حقیقی و شهودی که وجد و خلسه می‌آفریند از یک سو و ماده پست همچون نیرویی پیشینی که قبل از دانش و فرم عمل می‌کند و اساساً بی‌شکل است از سوی دیگر، به‌واسطه‌ی درهم‌شکستن جایگاه ارزشی قابل‌بررسی‌ست، چیزی‌که به‌سان نطفه‌ای برای آغاز پروژه‌های بعدی در نشریه‌ی اَسفال بود. م.ف.

2. Abraxas